

داستان کوتاه تلخ، شاید کمی شیرین | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه تلخ، شاید کمی شیرین | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

تلخ شاید کمی شیرین

niceroman.ir

نویسنده: الهام سواری

داستان کوتاه تلخ، شاید کمی شیرین | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

کد داستان کوتاه: ۲۹۹

ناظر: Dalraeda-

ویراستار: 👑 3anaz 👑 و Hannaneh Bamiri

عنوان: تلخ، شاید کمی شیرین

نام نویسنده: الهام سواری

ژانر: اجتماعی / عاشقانه

خلاصه:

پروانه دختری کوچک و پاک است که درگیر مشکلات بزرگی می‌شود؛ به دنبال عشق در خانواده‌اش می‌گردد!
اما دستان بی‌رحم زمونه او را زخمی کرده و شادی را از زندگی‌اش گرفته.

مقدمه:

این داستان الهام گرفته از اتفاقات اطرافمونه و برای خیلی‌ها پیش اومده بعضی از اتفاق‌های درونش.

همیشه به‌خاطر مشکلات خانوادگی این فرزندانند که ضربه می‌خورند مخصوصاً دخترها! زیرا از لحاظ احساسی بسیار لطیف هستند و در شرایط نامساعد ممکنه به‌جای علاقه‌ی پدر و مادرش فکر کنه علاقه‌ی یک غریبه می‌تونه جایگزین باشه و تسکین، این‌گونه است که خیلی از تصمیم‌ها ممکنه اشتباه گرفته بشه.

چشمام رو یواش‌یواش باز کردم.

ساعت دیگر داشت هفت می‌شد، پگاه حاضر شده بود و بالا سرم ایستاده بود.

- بلندشو دیگه دیر شد، الان بابا میاد می‌زنتمون.

- سرم گیج میره، حالم خوش نیست.

پگاه با مانتو شلوار سبز علفی و مقنعه‌ی سفید چروکش که یه‌کم چرک مانند بود و موهایش هم به‌هم ریخته و از جلوی مقنعه بیرون زده بالای سرم ایستاده بود.

صدای پدرم اومد:

- یاالله توله سگا بلند شید برید گم شید تا نیومدم سیاه و کبودتون نکردم!
سریع بلند شدم و پتوم رو مچاله کردم و تشکم رو تا کردم گذاشتم سر جاش.
زود جورابم رو پوشیدم و مانتو و شلوار و مقنعه رو سرم کردم.
فرم مقنعه‌ی من با پگاه فرق می‌کرد مال من سورمه‌ای و مشکی بود.
موهای پگاه رو مرتب کردم و زود دوتا ساندویچ نون با پنیر درست کردم و
رفتم بالا سر مامانم.
- مامان جون، ما داریم می‌ریم زود بر می‌گردم باشه؟ داروهات رو بخوری
مرتب.

- باشه دختر گلم برو به سلامت.

- خداحافظ.

کفش هامون رو پوشیدیم و به راه افتادیم.

روز خیلی سردی بود، از آن جا که کاپشن نداشتیم لرزیدیم و رفتیم. توی راه
شهریار (پسری که دوستش داشتم) رو دیدیم.

- سلام خانوم خانوما چرا قیافه‌ات گرفته‌ست.

سرم رو انداختم پایین و جوابش رو ندادم، قلبم داشت تندتند میزد از این
می‌ترسیدم که پگاه شهریار رو به بابا بگه و بابا منو قطعاً می‌کشه.

شهریار هم که بیخیال بشو نبود، قدم‌هام رو بلندتر برداشتم و پشت کردم بهش، پشت سرم رو نگاه کردم با اشاره رو بهش گفتم:

- برو مزاحم نشو خجالت بکش.

شهریار متوجه شد که خواهرم دهان‌لقه راهش رو کشید و رفت.

منم اول پگاه رو رسوندم مدرسه‌ش و را افتادم. مدرسه‌ی اون تا دبیرستان من یه کم فاصله داره. شهریار دوباره اومد.

- چرا انقدر تابلوبازی می‌کنی؟ اگه خواهرم می‌فهمید و همه‌چیز رو به بابام لو می‌داد اون موقع بابام منو می‌کشت.

- هزار بار بهت گفتم بیا این گوشی رو بگیر، اما گوشت بدهکار نیست که.

- اگه گوشی رو ببینن دستم که کلاً منو می‌کشه تو بابام رو نمی‌شناسی خیلی آدم عصبی‌ای هستش.

- پس بذار پیام خواستگاریت چرا نمی‌ذاری پیام؟ به اینم گیر میده بابات دختر؟ دیوونه‌م کردی خب پس بیا باهم فرار کنیم میای؟

- کجا بریم آخه اصلاً دیگه خسته شدم باشه بریم از این‌جا.

- خب پس بیا این گوشی رو بگیر تا قرار بذاریم و بریم.

- نه می‌ترسم لو بره گوشی.

- آخه از کجا می‌خوای بدونی کی و کجا بیای که بریم باهم؟

- خب باشه بده.

گوشی رو گرفتم چک کردم روشن نباشه. گذاشتم تو کفش پای راستم کنار
پام تا کسی نفهمه و وارد مدرسه شدم.

زنگ آخر خورد و پگاه سریع از مدرسه اومد بیرون دوید سمتم.

- پروانه، پروانه.

- خر چرا داد می زنی زشته؟ زود بیا برگردیم خونه تا بابا مثل سگ کتکمون
نزنه.

رسیدیم خونه خسته و کوفته. هنوز لباس هام رو درنیاوردم، رفتم
تو آشپزخونه مشغول شدم کتری رو برداشتم چایی گذاشتم. و ماهیتابه رو
برداشتم توش یه کم روغن ریختم، چهارتا تخم مرغ با چهارتا گوجه برداشتم
و گوجه ها رو شستم و خرد کردم ریختم تو ماهیتابه. تخم مرغ ها رو هم
یکی یکی شکستم توش آب کتری جوش اومد چایی دم کردم.

اول برای مامان جونم بردم و چایی و ناهار خوردم و ظرف های کثیف رو
جمع کردم و شستم بعدش رفتم تو اتاق به بهانه درس هام. گوشی رو
برداشتم و به شهریار پیام دادم:

- سلام چه خبر؟

- سلام عشقم لباس هات و هرچیزی که لازم داری بردار که شب میریم.

داستان کوتاه تلخ، شاید کمی شیرین | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- باشه باز بهت خبر میدم آماده بودم.

چندتا از لباس‌هایی که دوستشون داشتم برداشتم و گذاشتم تو کیف مسواک و خمیردندونم با شونه و... همه رو برداشتم چیوندم تو کیف.

صدای بابام می‌اومد، داشت دعوا می‌کرد ترسیده بودم. از جام بلندشدم و رفتم دم در اتاق، بابام داشت بلند داد می‌زد و می‌گفت:

- چرا نمی‌میری تو تا من راحت بشم؟ پاشو برو برام پول جور کن یا همین‌جا می‌کشمت.

صدای برادر و خواهرم می‌اومد با گریه داد می‌زدند:

- مامان، بابا تورو خدا مامانم رو ول کن.

بعدش صدای مامانم اومد:

- کمک، کمک.

بریده‌بریده می‌گفت کمک در اتاق رو باز کردم و دویدم بیرون هرکاری کردم نتونستم دستاش رو از دور گردن مامانم باز کنم و مامانم جلوی چشمم داشت تلف می‌شد.

بابام با یک دست اون طرف پرتم می‌کرد؛ من دوباره می‌دویدم سمتش تا دستاش رو بگیرم و اون دوباره پرتم می‌کرد.

انقدر جیغ زدم گریه کردم که چشمم قرمز شده بود و صدام گرفته بود. از جون رفته بودم ولی دست از تلاش برنداشتم.

مامانم داشت جون می‌داد. پاهاش رو به زمین می‌کشید و انگشت‌های پاش رو به هم فشار می‌داد و با دستاش پتو رو چنگ می‌زد، منم داشتم از گریه و دیدن اون صحنه دق می‌کردم؛ مامانم کم‌کم دست از تلاش برداشت و دستاش و پاهاش بی‌حس شدن.

مامانم که تموم کرد، بابام بلند شد و رفت تو اتاق خودش پای منقل مواداش. رفتم بالا سر مامانم چشماش باز مونده بود و مثل کاسه خون قرمز شده بود. رد دستای بابام روی گلویش کبود شده بود و جاش مونده بود.

با عصبانیت دویدم رفتم تو آشپزخونه، چپ و راست رو نگاه کردم چشمم خورد به گوشت‌کوب و برش داشتم رفتم سمت اتاق بابام پگاه و پویا داشتن گریه می‌کردن و لباس‌هاشون رو از شدت ترس چنگ می‌زدند. رفتم تو اتاق. خراب شدم روسرش و با گوشت‌کوب نزدیک یک ساعت و نیم به سرش ضربه می‌زدم.

تو عصبانیت و اون حال هیچی حالیم نبود. اتاق رو خون برداشت پگاه داشت بلند می‌گفت:

- آبجی ولش کن کشتیش بسه دیگه.

تا به خودم اومدم چیزی از سر بابام نمونده بود و سرش داغون شده بود. سریع رفتم تو اتاق و گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به شهریار با صدایی لرزون و گرفته گفتم:

- الو! الو! سلام میشه زودتر بریم؟

و زدم زیر گریه، شهریار باتعجب پرسید:

- چی شده؟! پروانه چرا گریه می کنی؟

- فقط زودتر بریم!

پروانه تو اون حال نتونست تصمیم درست بگیره و نمی دونست یک ضربه ی دیگه خواهد خورد و بدون این که به برادر سه ساله اش و خواهر هشت ساله اش فکر کنه اون ها رو رها کرد و با شهریار رفت.

شهریار اون پسری که پروانه فکر می کرد نبود و از پروانه سوءاستفاده کرد و دیگه هم سراغی ازش نگرفت و ولش کرد.

پروانه موند با دنیاها پشیمونی که چرا خواهر و برادرش و خونه اش رو ترک کرد.

پروانه داخل پارک نشسته بود که یک دختر جوون لاغر و مانتو کوتاه و شلوار جین و شال مشکی با گل های قرمز به سر و موهای بلوند طلایی که از شالش بیرون ریخته بود، و فرق از وسط باز کرده بود آرایش غلیظ و صورتی لاغر و استخوانی داشت ابروهای شمشیری خیلی کمپشت و نازک چشم های

بزرگ که گود شده بود و دورش کبود بود. دماغ باریک ل**ب‌های فرم‌پر و کبود شالاپ شلوپ داشت آدامس می‌جوید.

- سلام خوشگلم منتظر کسی هستی؟

ریز داشت می‌خندید و دستش رو روشونه‌اش گذاشته بود و نوازشش می‌کرد؛ ازش یه کم فاصله گرفت و گفت:

- نه همین‌طوری نشستم جایی ندارم برم.

- چرا گلم؟ خب بیا بریم خونه‌ی من.

- شما تنها زندگی می‌کنید؟

- نه عزیزم.

- پس نیام.

- با دوستانم زندگی می‌کنم همه‌مون دختریم عزیزم.

پروانه بی‌خبر از همه چیز و همه‌جا به دنبالش رفت.

یک تاکسی گرفتن و سوار شدن راننده از آئینه داشت به پروانه نگاه می‌کرد؛ پروانه هم متوجه شد و یک‌جوری نشست که چشمش به مرده نیفته و اخم‌هاش توهم رفت راننده پرسید:

- کجا می‌رید؟

- تو کاریت نباشه برو خودم بهت میگم.

پروانه از ماشین پیاده شد از دیدن خونه حیرت زده شد یک خونه‌ی شیک بود؛ سیمان سفید و بزرگ.

میترا زنگ در رو زد و طرف من خندید صدای یک زن اومد:

- کیه؟

- میترام باز کن.

درب باز شد و رفتیم داخل. یک خونه‌ی شیک و مبله بود داشتم به خونه نگاه می‌کردم که صدای یکی منو از جا پروند.

- خوش اومدی خوشگل خانوم بفرما بشین ازت پذیرایی کنیم.

یک لبخند عجیبی هم روی صورتش بود، ازم پرسید:

- تو کجاها کار می‌کنی؟

باتعجب اخمام رفت توهم پرسیدم:

- چی؟

گفت:

- شب‌کاری؟ روزکاری؟ جاداری یا نداری؟

میترا لباس راحتی پوشیده بود اومد و بهش گفت:

- نرگس دوستم رو اذیت نکن.

و ابروهاش رو بالا برد. نمی‌دونم معنیش چیه اما دختره گفت:
- آهان اوکی.

میترا رو به من کرد و گفت:

- گشنة نیست؟

خجالت می‌کشیدم بگم گشنة‌مه خودش گفت:

- من دیوونه رو باش، دارم می‌پرسم الان برات ساندویچ سفارش میدم.

یک ساندویچ با یک نوشابه‌ی زرد سفارش داد برام.

یه کم بعدش ساندویچ رو آوردند و دادن بهم؛ انقدر گرسنه بودم ساندویچ رو تا ته‌ش خوردم.

بعد یکی‌یکی داشتن اضافه می‌شدن دخترای یکی از یکی دیگه شیک‌تر، خوشگل‌تر، با یکی‌یکی‌شون آشنا شدم.

بعدها فهمیدم شغل شریفشون چیه داشتن تو سرم می‌خوندند که منم وارد اون کار کنن اما من قبول نکردم. یک شب نصف شبی بیدار شدم دیدم کسی خونه نیست. همه‌ی وسایل‌هام رو جمع کردم و پا به فرار گذاشتم یکی از دخترا تو پیاده‌رو کنار خیابون منو دید و اومد طرفم و می‌گفت:

- کجا داری میری؟

با سرعت فرار کردم دویدم که از خیابون رد بشم یک ماشین اومد و زد بهم
بی‌هوش شدم.

چشمام رو آرام آرام که باز کردم دیدم مامانم بالای سرمه. صورتش داشت
مثل خورشید می‌درخشید تو یک جای نرم خوابیده بودم. بلندشدم یک نگاه
دورو برم کردم. یک جای سرسبز خیلی قشنگ بود پر از گل‌های سفید
کوچولوی خوشگل.

نگاهم سر خورد و رفت طرف مامانم بلند شد و قدم می‌زد منم بلند شدم از
جام پشت سرش دنبالش می‌رفتم.

- مامان جون این‌جا کجاست؟

یادم نبود مامانم مرده. بهش گفتم:

- بیا عزیزم برگردیم خونه پویا بهانه‌ت رو می‌گیره، پگاه با پویا همه‌ش دعوا
می‌کنن.

مامانم بی‌توجه به حرف‌هام داشت از جلوی چشمم دور میشد و کم‌کم محو
شد و ناپدید شد. چشمام رو با زور باز کردم سرم به شدت درد می‌کرد پامم
همین‌طور! اخمام رو کشیدم توهم و چشمام رو فشار دادم از درد.

یک خانوم با روپوش سفید و مقنعه آبی رنگ اومد بالاسرم، و با سرعت
دوید سمت در اتاق از اون‌جا که معلوم بود تو بیمارستانم داد زد:

- دکتر رو صدا کنید بیمار به هوش اومد.

یک آقا با قامت بلند چهارشونه و روپوش سفید و شلوار مشکی با عینک و موهای مرتب جو گندمی که گوشی هم دور گردنش بود اومد داخل نشست روی صندلی کنار تختم.

- سلام دخترم من دکترتم که سرت رو عمل کردم.

من چشمام گرد شد و با تعجب رو بهش گفتم:

- عمل، عمل چی؟

- از اون جا که شما تصادف کردین.

این رو که گفت یادم اومد و ادامه داد:

- و سرتون ضربه دیده ما عملش کردیم و جای شکستی و خونهای لخته شده رو در آوردیم و بخیه زدیم. الان حالتون چطوره؟ حالت تهوع گنجی و... خدایی نکرده ندارید؟

- نه فقط درد دارم سرم درد می‌کنه و پام.

- بله پاتون هم شکسته و عملش کردیم و گچ گرفتیمش. میگم خانوم پرستار بهتون مسکن تزریق کنن و غذاتون رو هم که براتون پرسنل بیمارستان میارن مرتب بخورید امیدوارم حالتون بهتر بشه.

- ممنونم آقای دکتر.

از جاش بلند شد و با تکان دادن سرش جوابم رو داد و از اتاق بیرون رفت.
پرستار اومد و آمپول هم تو دستش بود. چون از آمپول می ترسیدم گفتم:

- به دست می زنید؟

لبخند کوتاهی زد و جواب داد:

- نه عزیزم تو سرمتون می ریزم.

این رو که گفت یک نفس راحت کشیدم و خانوم پرستار یک لبخند زد و گفت:

- نکنه از آمپول می ترسید؟

با لکنت گفتم:

- عه! نه همین جوری پرسیدم.

به خندهش عمق داد و گفت:

- الان براتون غذا میارن بخورید؛ چون دارو بهتون تزریق می کنیم معدهتون خالی نباشه.

و از اتاق رفت بیرون یکم بعد یک خانوم با یک چهار چرخ وارد اتاق شد و یک ظرف غذا گذاشت کنار تختم، تشکر کردم و دستم رو دراز کردم و برش داشتم توش برنج بود با یک روغن و یک تکه از سینه مرغ سرخ شده با یک ماست و کرهی کوچولو که برای روی برنج بود. ناهارم رو کامل خوردم و

ظرف رو گذاشتم کنار تختم و خانوما دوباره اومد و سینی رو برداشت ازش دوباره تشکر کردم. دوباره یک خانوم پرستار اومد داخل.

- سلام ناهار خوردین؟ چون میخوام دارو تزریق کنم.
گفتم:

- سلام بله.

آمپول رو تو سرمم تزریق کرد و ازم پرسید:

- درد که ندارید؟

منم چون یه کم درد داشتم گفتم:

- نه زیاد فقط یه کم سرم درد می‌کنه.

- بهتر میشه به مرور زمان فقط نباید به خودت فشار بیاری و باید مرتب استراحت کنی و خودت رو تقویت کنی.

- چشم.

- چشمتون سلامت کاری داشتید اون دکمه بالای تختتون رو فشار بدید همکارهام میان.

تا خواست از اتاق بره بیرون بهش گفتم:

- ببخشید من کی مرخص میشم؟

روشو برگردوند طرفم و گفت:

- عزیزم شما حالا حالاها مهمون مایید تا حالتون بهتر بشه جواب آزمایش‌هاتون و اِکو مغزتون بیاد.

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم که چه خوبه الان جایی برای موندن دارم و اگه از این‌جا مرخص بشم کجا باید برم؟ ممکنه پلیس‌ها هم دنبالم باشن ناگهان درب اتاق باز شد؛ یک پسر جوان چهارشونه هیکل ورزشکار با یک تیشرت آبی‌پررنگ تنش بود که جلوش با رنگ طلایی نوشته شده بود nike و یک شلوار لی آبی پاش بود و کفش‌های اسپرت سفید.

موهای اصلاح شده مشکی پرکلاغی لخت درشت و پیشونی بلند و ابروهای شمشیری پرپشت با چشم‌های بادامی درشت قهوه‌ای کم‌رنگ بینی قلمی و کشیده و لب‌های قطور.

وارد اتاق که شد عطرش فضای اتاق رو پُرکرد. سه‌تا سن‌ایچ بزرگ با طمع‌های مختلف گذاشت روی پاتختی کنار تختم و گفت:

- سلام بلا به دور.

- سلام خیلی ممنون.

- من مهدی محمدی هستم همون که با ماشینش تصادف کردید.

این رو که شنیدم اخم کوچکی مابین ابروهام نقش بست.

- بله بفرمایید، چرا این‌جا اومدید؟

ل**ب‌هاش رو خیس کرد و با مکث گفت:

- اوم! اومدم تا ازتون خواهش کنم که ازم شکایت نکنید. من هرچی بگید و یا پزشک قانونی بگه پرداخت می‌کنم، اما خواهش می‌کنم ازم شکایت نکنید این برای موقعیت شغلیم خوب نیست.

منم با سردی رو بهش گفتم:

- خب اگه پام هیچ وقت خوب نشه و نتونم راه برم... .

نذاشت حرفم رو کامل کنم.

- ببینید اون جووری همیشه البته امیدوارم که نشه از دکترتون سوال کردم گفتند به مرور زمان خوب می‌شید، شماهم که جوونید و زود پاتون خوب میشه.

منم به نشانه رضایت سکوت کردم و چیزی نگفتم.

- خب پس من مبلغ دیه که تعیین شد یک چک بهتون میدم که بعد مرخص شدنتون از بیمارستان برید پاس کنیدش.

باخودم فکر کردم که با پولی که میده برای خودم خونه می‌گیرم و اگه زیاد باشه با بقیه‌ش هم لباس و... هرچی که دلم بخواد برادر و خواهرمم میارم پیش خودم با رضایت کامل گفتم:

- قبوله.

- خیلی خب.

از تو جیب بغل کتتش یک کارت در آورد و داد بهم.

- این شماره‌ی منه برای هماهنگی و این‌که ببینم چیزی لازم دارید یا نه!
منم قبول کردم. اونم بلندشد و رفت اما هنوز بوی عطرش توی فضای اتاق بود.

چه قدر خوب میشه اگه بتونم یک خونه برای خودم بخرم و یک خونه زندگی تشکیل بدم و یک کار خوب پیدا کنم که به زندگیم سامان بدم.

پروانه بال و پر گرفت و خوشحال شد. اما نمی‌دونست که در پس سپیدی تاریکی مبهمی ست و قراره چی بشه.

داستان تازه داشت شروع میشد و درست از همون روز اول که داشت وسایل‌های خونه‌ش رو می‌چید شروع شد.

- سلام من همسایه‌ی روبه‌رویی شما هستم به مامانتون بگید اگه کمک می‌خواد با دخترهام بیاییم برای چیدن وسایل‌ها کمک کنیم؟

مغزم سوت کشید، چشمام پراشک شد، چشمام رو بستم و یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- سلام خیلی ممنونم ازتون اما من مامانم مرده کسی رو ندارم! خودم تنهایی قراره این‌جا زندگی کنم.

خانومه چشماش از تعجب گرد شد و ادامه داد:

- پدرتون زنده‌ست؟

دوباره دست گذاشت روی نقطه ضعفم. چشمام رو فشار دادم و لب‌هام رو خیس کردم و گفتم:

- بابام مرده. اگه تموم شد برم کارهام زیاده خانوم.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- ناراحت شدم. نه عزیزم برو به کارهات برس، اگر هم خواستی دخترهام رو می‌فرستم برای کمک.

- هر جور صلاح می‌دونید بازم ممنون.

رفتم دوروبر خونه‌مون اما در خونه قفل بود، رفتم زنگ در خونه‌ی سارا خانوم رو زدم دخترش اومد دم در.

- سلام خوبی مهلا؟ می‌دونی پگاه و پویا کجا رفتن؟

- سلام دختر تو کجایی؟ مادرت مرده؟ بابات هم مرده؟ می‌گفتند تو کشتیش ما باور نکردیم. گفتیم دخترش هیچ‌وقت نمیاد باباش رو بکشه پلیس‌های زیادی اومدن دنبال توهم می‌گشتند خواهر و برادرت رو هم باخودشون بردند.

یک ترس عجیبی به دلم افتاد تو دلم گفتم:

- خدایا خواهر و برادرم کجان؟ نکنه بردنشون کلانتری.

ازش دوباره پرسیدم:

- نمی‌دونی بچه‌ها رو کجا بردن؟

- بردنشون پرورشگاه.

چشم‌هام گردش داد زدم گفتم:

- چی؟ چرا پرورشگاه؟

اشک تو چشم‌هام حلقه بست. ناگهان پلیس‌ها رو دیدم که می‌اومدند سمتم. منم بدون این‌که به پشتم نگاه کنم و با مهلا خداحافظی کنم دویدم.

پلیس‌ها بلند داد می‌زدند:

- ایست! وایسا وگرنه شلیک می‌کنم.

بدون توجه یک نفس می‌دویدم.

با تمام قدرت می‌دویدم. خودم رو رسوندم توی یک پاساژ شلوغ و رَدَم رو گم کردند. یواشکی از پاساژ در اومدم و رفتم تو یک کوچه. نفس نفس می‌زدم! سه‌تا نفس عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم. رفتم پرورشگاه از یک خانومه که پشت میز نشسته بود و به‌نظم منشی بود پرسیدم:

- سلام ببخشید پگاه و پویا صالح‌نیا رو این‌جا آوردند؟

- صبر کنید نگاه کنم تو سیستم. بله این جا آوردنشون. شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

ترسیدم بگم چیکارشونم گفتم شاید پلیس ها به این جا هم اومده باشن و گفتند که منو دیدن اطلاع بدن ولی چاره چی بود؟ گفتم:

- من خواهر بزرگ ترشون هستم.

خانومه یه کم تو صورتم زل زد. داشتم باخودم می گفتم:

- خداکنه نفهمه. خداجون به پلیس زنگ نزنه.

با صدای پگاه از فکر دراومدم!

- آجی!

سریع اومد و خودش رو کوبوند تو بغلم؛ منم محکم بغلش کردم و پویا هم اومد پاهای جفتمون رو بغل کرده بود با دو دستش نشستم و دوتا بوس دو طرف صورتش کردم و محکم بغلش کردم؛ پویا تو صورتم نگاه کرد و اشکم رو از گونه م پاک کرد و گفت:

- آجی! چرا مارو ول کردی و رفتی؟

گریه م شدت گرفت و باخودم گفتم:

- خر بودم عزیزم به جای اعتماد عشق و گرفتن دست های شماها به طرف یک غریبه دست دراز کردم و به عشق کثیفش اعتماد کردم.

پگاه دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و گفت:

- آجی تو کجا می‌مونی؟ مارو هم با خودت می‌بری؟

و پویا با صدای خیلی آروم گفت:

- آجی مارو از این جا ببر یک پسره هست که منو همه‌ش کتک می‌زنه، به پگاه هم میگه دخترگدا؛ پگاه هم هرشب گریه می‌کنه.

- معلومه که می‌برمتون من یک خونه‌ی بزرگ گرفتم و شما رو اومدم با خودم ببرم.

پویا و پگاه پریدن بالا و خوش‌حال شدن منم رفتم پیش خانومه و بهش گفتم:

- من می‌خوام خواهر و برادرم رو از این جا ببرم امکانش هست؟

- بله! می‌تونید ببرید اما باید شناسنامه‌تون رو نشونم بدید برای تأیید هویت که ببینیم واقعاً باهاتون نسبتی داره بچه‌ها یا نه؟ این قانون این جاست.

منم شانسم گرفت شناسنامه‌م باهام بود و دادم بهش یک نگاه بهش انداخت و یک نگاه به من انداخت و بعدش تو سیستم یک چیزهایی تایپ کرد و روبه پگاه گفت:

- اگه دوست دارید و می‌خواهید با خواهرتون برید، برید لوازم‌تون رو جمع کنید و بیایید پایین.

بچه‌ها سریع رفتن بالا و لوازم‌هاشون رو جمع کردند و اومدن و هر سه تامون راه افتادیم سمت خونه.

در رو باز کردم پگاه و پویا حیاط خونه رو که دیدند خوشحال شدند و همون‌طور که داشتند دوروبر حیاط و خونه رو نگاه می‌کردند گفتند:

- اینجا خونه‌ی توعه آبجی؟

- بله پس‌چی؟ حالا خونه من تنها نیست خونه‌ی شما هم هست.

خوشحال شدند و دویدن سمت حوض تو حیاط که شکل یک سیب بود به رنگ آبی منم رفتم در خونه رو باز کردم و بهشون گفتم:

- نمی‌خواهید تو رو ببینید؟

سریع با کنجکاو‌ی تمام اومدند تو خونه از خونه خیلی خوششون اومد خونه چهارتا اتاق خواب داشت.

پگاه روبه من گفت:

- پروانه کدوم اتاق مال من باشه؟

منم یک لبخند مهربون زدم و رو به هردوشون گفتم:

- هرکدوم رو که دوست دارید بردارید من انتخاب نکردم گفتم اول شما انتخاب کنید بعد من.

برای خودشون اتاق انتخاب کردند منم براشون کلی وسایل لباس و... خریدم تا توی اتاقشون بچینن. خیلی خوشحال بودم؛ چون خواهر و برادرم کنارم بودن و من دیگه تنها نبودم. من حاضرم عمر و جوانی خودم رو صرف پگاه و پویا کنم تا بزرگشون کنم و به زندگیشون سامان بدم.

داشتم دنبال کار می‌گشتم که توجهم به پلیس‌ها جلب شد و دوباره مجبور به فرار شدم. اصلاً دست بردار نبودن؛ دویدم تو جاهای شلوغ اما باز هم در جست‌وجو بودند. مونده بودم چطوری فرار کنم هرطرف که شلوغ‌تر بود. پریدم تو شلوغی اما نمی‌دونم چی شد که دورم حلقه زدند و محاصره‌م کردند. قلبم داشت تندتند میزد از ترس نمی‌دونستم چی کار کنم! فکرم پیش خواهر و برادرم بود اگه منو ببرند و زندانی کنند کی می‌خواد به اون‌ها برسه؟ بیچاره‌ها داشت زندگیشون خوب می‌شد؛ اما حالا دیگه همه چیز خراب شد!

بهم دستبند زدند و سوار ماشینم کردند، اشک چشمام خشک نمیشد. دلم به حال خواهر و برادرم می‌سوخت. جز من کسی رو نداشتند. منم که دستگیرشدم حالا اون‌ها بی‌کس می‌شدند.

رسیدیم کلانتری ازم بازجویی کردند و من همه چیز رو براشون تعریف کردم؛ از کشته شدن مامانم به دست بابای معتادم و کشته شدن بابام به دست من و من از مادرم دفاع کردم. از شهریار که چطور گولم زد و بعد ولم کرد.

پگاه و پویا رو هم آوردند تا ازشون بازجویی کنند اون‌ها تنها شاهد‌های من بودند. همون‌هایی که من تعریف کردم اون‌ها هم همون‌ها رو گفتند و فهمیدند من هیچ گناهی ندارم و به‌خاطر دفاع از مادرم پدرم رو کشتم ولم کردند. اما یک چیز بود که من نمی‌دونستم شهریار یک کلاهبردار بوده که دخترها رو گول می‌زده و همه‌ی جواهرات و پول‌هاشون رو صاحب می‌شده و ولشون می‌کرده، منم آدرسش رو دادم بهشون به همراه یک عکس و ازم خواستند تا منم باهاشون برم برای شناساییش و آدرسش.

پلیس‌ها تو کوچه‌ی بغل خونه‌شون کمین کردند و من رو فرستادند درب حیاطشون درب زدم مادرش اومد دم در با برنامه پیش رفتم و گفتم:

- سلام حالتون خوبه؟ ببخشید ما همسایه‌ی جدیدتون هستم همین کوچه‌ی بغل خونه گرفتیم مامانم یه کم نمک می‌خواد میشه بدید؟

- سلام دختر گلم بله بفرمایید داخل تا من برم براتون نمک بیارم.

منم از خدا خواسته رفتم داخل حیاطشون؛ حیاط عجیبی داشتند توش پر از تیکه آهن‌ها و وسایل بود. باصدای خانومه به خودم اومدم:

- بیایید داخل عزیزم.

منم رفتم دم درخونه‌شون و ایستادم یکم منتظر شدم که ناگهان خانومه اومد با یک چاقو تو دستش منو با زور برد تو خونه اون‌جا بود فهمیدم که اون‌جا اصلاً خونه نیست چون شبیه خونه نبود. نه فرش، نه وسایل زندگی‌ای، فقط داشتند مواد بسته‌بندی می‌کردند؛ تریاک و شیشه.

خیالم راحت بود چون پلیس‌ها بیرون منتظرم بودند و منو نجات میدادن.
بهشون گفتم:

- از من چی می‌خوایید؟ چرا منو آوردید این‌جا؟

شهریار رو دیدم از اتاق بیرون اومد و رو به من گفت:

- ما نیاوردیمت تو خودت اومدی گلم با پای خودت هم اومدی.

کیفم رو ازم گرفتند و همه‌ی پول‌هام و دارو ندارم رو از توش برداشتند.

ناگهان درب حیاط به صدا دراومد من خوشحال بودم چون پلیس‌ها بودند؛
تا مادرش رفت در رو باز کرد پلیس‌ها ریختند تو، غیراز شهریار و مادرش
چهارتا پسر دیگه هم بود داخل خونه همه شروع کردند به جمع کردن
پول‌مول‌ها و طلاهایی که دزدیده بودند و مواده‌ها رو ول کردند پا گذاشتند
به فرار؛ منم سمت حیاط دویدم که برم بیرون و پیش پلیس‌ها که ناگهان
صدای وحشتناکی اومد و کمرم به شدت سوخت.

دوباره همون صدا، این دفعه کلاً بدنم شل شد و افتادم رو زمین. شهریار رو
بالا سرم دیدم که با تفنگ تو دستش به طرفم نشونه گرفته بود یک لگد به
پهلوم زد. انقدر درد داشتم که درد لگدش رو حس نکردم و داشت بهم
می‌گفت:

- توی عوضی پلیس‌ها رو کشوندی این‌جا.

و دوباره بهم شلیک کرد، چشم‌هام کم‌کم تارشد و دیگه هیچی یادم نیست.

چشم‌هام رو باز کردم. تو یک‌جای ناشناس بودم. نکنه مردم؟!

خانوم پرستار بالای سرم اومد. تا خواستم بلند بشم بهم گفت:

- تکنون نخور سه‌تا گلوله از بدنت در آوردیم؛ نباید از جات بلند بشی چون ممکنه بخیه‌ها باز بشه.

یه‌کم بعد پگاه و پویا اومدند داخل هر دو داشتند گریه می‌کردند.

- چرا گریه می‌کنید؟ من حالم خوبه بشینید کنارم.

- پروانه با خودم گفتم خدا مادرمون رو ازمون گرفت و حالا خواهرمون رو هم که مثل مادرمونه رو ازمون گرفتی؟ اگه اتفاقی برای تو می‌افتاد ما جز قبرستون جایی نداشتیم، کی می‌خواست مارو نگهداره یا ازمون مراقبت کنه؟

- این حرف‌ها رو نزن خواهر گلم، حالا که می‌بینی خوبم هیچیم نشده تا تو رو عروس نکنم نمی‌میرم.

پگاه از روی خجالت یک لبخند زد و با مشت یک ضربه‌ی آروم زد به بازوم و گفت:

- دیوونه اول تو باید عروس بشی تو بزرگ‌تری.

خندیدم و با شوخی رو به پویا گفتم:

- تازه می‌خوام بعدش پویا رو دوماً کنم!

هرسه تامون زدیم زیر خنده، دکتر اومد تو اتاق پگاه و پویا رفتند بیرون، دکتر چندتا سوال ازم پرسید:

- دخترم درد که نداری؟ نباید زیاد هیجان و تحرک داشته باشی چون ممکنه بخیه‌ها باز بشه و یا خونریزی کنه.

- ممنون آقای دکتر بهترم یه کم درد دارم اما قابل تحمله.

- بله! شما دختر قوی‌ای هستید خدا سلامتی بده.

بلند شد و رفت بیرون، یه کم دیگه دارو تو سرم تزریق کردند. هوف! دیگه خسته شدم همه‌ش بیمارستان و بیمارستان خسته شدم!

وارد شرکتی که از تو روزنامه آگهی‌ش رو پیدا کردم شدم و رفتم سراغ منشی و بهش گفتم:

- سلام به خاطر آگهی استخدامتون مزاحم شدم!

خانوم منشی یک نگاه به سرتا پام کرد؛ منم یک روسری ساتن سورمه‌ای با گل‌های فیروزه‌ای ریز و صورتی کم‌رنگ پوشیده بودم و موهامم جمع کرده بودم زیرش و یک گیره‌ی روسری هم زیرچونه‌م زدم و یک گره هم زدم، مانتو و شلوار مشکی هم پوشیده بودم و یک کیف کوچیک مشکی هم سرشونه‌م بود.

یک آرایش ساده برای این‌که صورتم مرتب باشه کرده بودم.

خانومه رو بهم گفت:

- بله بفرمایید داخل اتاق رییس.

منم یک دو تقی زدم به درب و منتظر شدم اجازه ورود بده بعدش صدای مردونه‌ش اومد گفت:

- بفرمایید داخل.

در رو باز کردم و رفتم تو در رو بستم

- سلام روزتون به‌خیر.

- سلام روز شما هم به‌خیر بفرمایید بشینید.

نشستم روی صندلی جلوی میزش مرده دور و بر ۴۵,۴۶ سال بود موهای جو گندمی داشت که با شونه مرتب کرده بود و یک کت و شلوار مشکی با یک بلوز سفید راه‌راه آبی پوشیده بود نشستم.

- ببخشید من برای اون آگهی‌تون تو روزنامه بود اومدم.

- بله! بفرمایید شما چندسال سن‌تونه؟

- من ۲۳ سالمه.

- متأهلید یا مجرد؟

- اگه مجرد یا متأهل باشم مشکل پیش میاد؟

- خیر پرسیدم برای رزومه‌تون که تو پرونده‌تون وارد کنم.

- بله من مجردم.

- چه خوب.

دیگه داشتم از نگاه‌های بدش می‌ترسیدم اخم‌هام رو بردم تو هم و گفتم:

- چی؟

لبخند شیطنت‌آمیزی بهم کرد و گفت:

- هیچی گلم اگه بعدها به تفاهم رسیدیم شاید پیش اومد با هم باشیم.

این رو که گفت نیت کثیفش معلوم شد؛ از جام بلند شدم و با تو سرش زدم و از اتاقش خارج شدم. پشت سرم هزارتا بد و بی‌راه بهش گفتم.

خوب بود که چندجا رو تو روزنامه علامت زده بودم، بسم‌الله گفتم و رفتم سراغ کار بعدی.

وارد شدم منشی نشسته بود رفتم پیشش:

- سلام خسته نباشید برای آگهی‌تون اومدم.

- بله بفرمایید داخل.

یک نفس عمیق کشیدم و در زدم صدای یک مرد مُسِن اومد:

- بفرمایی داخل.

رفتم داخل یک آقای مسن پشت میز نشسته بود با کت و شلوار کرمی و پیراهن سفید سلام کردم و نشستم:

- برای اون آگهی... .

هنوز حرفم رو کامل نکردم گفت:

- بله دختر گلم اما شما جوونید این جا هم مردهای زیادی رفت و آمد می کنند. کار آبدارچی مناسب شما نیست دختر گلم، اگه مایل باشی تو شرکت پسرم برات یک کار جور می کنم.

یک کارت از توی کشوی میزش برداشت و داد بهم:

- این هم آدرس شرکت پسرم هست؛ من خودم بهش زنگ می زنم و هماهنگ می کنم باهاش با خیال راحت از فردا اون جا می تونی مشغول به کار بشی امروز تعطیل هستش.

خیلی خوشحال شدم ازش خیلی تشکر کردم و از اتاقش بیرون اومدم و از خانوم منشی هم خداحافظی کردم. با خودم گفتم:

- وای! خدایا هنوز نسل این آدم ها هستش؟ انشالله خدا نسلشون رو زیاده تر کنه و بهشون عمر زیاد بده.

برگشتم خونه تو راه یه کم میوه و خرت و پرت واسه خونه خریدم. کلید رو از کیفم برداشتم در رو باز کردم. به به! یک بوی خوب حیاط رو برداشته بود سریع خسته و گشنه رفتم تو:

- پگاه! پگاه عجب بویی راه انداختی! دهنم آب افتاد.

داستان کوتاه تلخ، شاید کمی شیرین | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رفتم تو آشپزخونه پگاه جون کشک بادمجون درست کرده بود. چند ضربه زدم رو شونه اش و گفتم:

- دختر تو از کجا یاد گرفتی غذاهای خوشمزه بپزی؟
خندید و با غرور گفت:

- از مامان و تو، شماها که درست می‌کردید من می‌اومدم می‌دیدم همین شد که یاد گرفتم.

- آفرین خواهر کدبانوی من، پویا کجاست؟
- نشسته فیلم نگاه می‌کنه.

بالای سرش رفتم و یک بوس روی گونه‌ش کردم و دوتا شکلات از کیفم در آوردم و دادم بهش گفتم:

- چی کار می‌کنی عزیزدل خواهری؟

با دیدن شکلات‌ها خوشحال شد و سریع ازم گرفت:

- وای دستت درد نکنه آبجی پروانه! ببین فیلم پلنگ صورتیه.

- آره خیلی دوست داریش.

رفتم اتاقم و لباس‌هام رو عوض کردم و اومدم کمک پگاه تو آشپزخونه، یک آبی به صورتم زدم پگاه جون چایی ریخته بود و گذاشته بود تو سالن رفتیم

باهم نشستیم چایی خوردیم، ناهار هم خوردیم. یه کم با خواهر و برادرم وقت گذروندم.

صبح بلند شدم و یک مانتو تا زیر زانو رنگ طوسی پوشیدم با شلوار جین و یک شال مشکی کیفم برداشتم و انداختم روشونم و با پگاه و برادرم خداحافظی کردم، داشتم کفش هام رو می پوشیدم پگاه گفت:

- آجی صبحونه نخوردی، بگیر برات یک ساندویچ کوچولو درست کردم.

- وای عزیزم دستت درد نکنه.

تفلی پنیر با گوجه و خیار تو نون گذاشته و داخل پلاستیک فریزر برام پیچیده و تو کیفم گذاشته بود. از خونه زدم بیرون. تو راه داشتم می رفتم تا یک تاکسی بگیرم که با دوتا پسر ولگرد برخورددم داشتن چرت و پرت می گفتند. منم چون برام مهم نبود توجه نکردم و سرعتم رو زیادتر کردم و رسیدم به آدرس توی کارت یک شرکت بزرگ هفت طبقه با ساختمون خیلی شیک.

با یک یاعلی(ع) وارد شدم. خیلی جای تر و تمیز و شیکی بود یک خانوم با مانتوی خاکستری و شال مشکی که موهاش هم از جلو چتری داده بود بیرون و آرایش خیلی غلیظی هم کرده بود، پشت میز بزرگ چوبی کرم قهوه ای نشسته و داشت با تلفن حرف می زد و خودکار رو لابه لای انگشتاش می چرخوند، رفتم جلو و گفتم:

- سلام روزتون بخیر خسته نباشید من پروانه میری هستم و از طرف آقای حاجی خانی این جا اومدم.

همون طور که داشت تو تلفن می گفت:

- عزیزم یک لحظه صبرکن.

رو به من گفت:

- بله اطلاع دارم. می تونید برید بالا اتاق مدیر شرکت بالاست.

منم تشکر کردم و سریع بالا رفتم. یه کم شلوغ بود با یک آقای چهارشونه‌ی قدبلند که یک شلوار کرم بایک تیشرت سفید پوشیده بود برخورد کردم و کیفم رو زمین افتاد. گوش هام سوت کشید و عصبانی شدم با اخمی که به چهره داشتم رو بهش گفتم:

- آقا حواست کجاست؟ عجا یکم جلوی چشمتون رو نگاه کنید.

تا خواست کیفم رو برداره خودم زودتر نشستم کیفم رو برداشتم، ازم معذرت خواهی کرد و با لبخند به لب و چهره‌ای خونسرد رو بهم گفت:

- واقعاً ببخشید حواسم یه کم پرت شد. درگیر کارهای شرکت بودم. شما باید خانوم میری باشید؟

با چهره‌ی حق به جانب گفتم:

- مشکلی نیست بله.

و دوباره گفت:

- منم امیرعلی خانی هستم مدیر شرکت.

تا این رو شنیدم حس کردم یکی یک سطل آب سرد رو سرم ریختو از خجالت مات و مبهوت شدم و با لکنت گفتم:

- من واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم؟ رفتارم یه کم بد بود ببخشید.

و سرم رو انداختم پایین آدم خیلی خون‌سردی بود با آرامش رو بهم گفت:

- هرکس جای شما بود همین رفتار رو می‌کرد.

و خودم رو معرفی کردم گفتم:

- منو باباتون فرستادن و... .

نذاشت حرفم رو کامل کنم زود گفت:

- بله پدرم خودشون زنگ زدن و اطلاع دادن.

درسته آشنایی‌مون زیاد خوب نبود اما تو شرکت خیلی برخوردمون باهم محترمانه و خوب بود و منم هیچ وقت مثل بقیه منشی‌ها این‌که اون رئیس منه و منم کارگرشم رو فراموش نکردم.

صبح با صدای زنگ درحیاط از خواب پریدم سرم رو از لای پتو بیرون آوردم و با صدای بلند داد زدم:

- یکی خفه‌ش کنه.

باز دوباره صدای زنگ دراومد. با عصبانیت از تختم پایین اومدم و مثل دیوونه‌ها توخونه داد می‌زدم:

- یکی نیست تو این خونه بی‌صاحب اون دروباز کنه؟ خدا بگم چی‌کارتون کنه.

چادرم رو روی سرم انداختم و رفتم در رو باز کردم. همون جا دم در خشکم زد؛ حاج‌آقا علی‌خانی با خانواده‌ش بودند؛ هنگ کرده بودم یهوایی به خودم اومدم و باهاشون حال و احوال‌پرسی کردم تعارفشون کردم داخل پگاه حال و احوال‌پرسی کرد و منم رو بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- خفه‌ت می‌کنم دختر!

تعارفشون کردم بشینند و خودم به آشپزخونه رفتم و زیر سماور رو زیاد کردم استکان‌های شیکم رو برداشتم و تو سینی نقره‌ایم چیدم و چون می‌دونستم حاج‌آقا قند داره، داخل قندون‌ها هم نبات گذاشتم. چایی‌ها رو براشون بردم و پگاه هم قندون‌ها رو جلوشون گذاشت. هرکدوم یک استکان برداشتند تا رسیدم جلوی خانوم حاج‌آقا بهم گفت:

- دخترم پدر و مادرتون کجان؟

این رو که پرسید حالم گرفته شد و گفتم:

- عمرشون رو دادن به شما.

نشستم رو به روی حاج خانومشون و بهم گفتند:

- خدایا مرز تشون! دخترم ما برای یک امر خیر مزاحم شدیم؛ می‌خواییم شمارو برای پسرمون امیر خواستگاری کنیم باید شما رو از پدر و مادرتون خواستگاری می‌کردیم؛ امیر خیلی از شما تعریف کرده و حاج‌آقا هم خیلی ازتون راضیه تو این دور و زمنه‌ی بد دوتا دختر جوون تنها زندگی‌ها با این همه بدبختی هرکس جای شما بود تا الان همه چیزش رو از دست می‌داد واقعاً دختر قوی و شیرپاک خورده‌ای هستی که خواهرت رو بزرگ کردی بدون مادر و پدر.

تعجب کردم که برای امیرآقا اومدن خواستگاری باخودم گفتم:

- وای خدا چقدر صحبت می‌کنه سرم رفت!

و در جوابش گفتم:

- یک برادر هم دارم از خواهرم کوچیک‌تره رفته مدرسه.

با خودم فکر کردم که اگه ازدواج کنم خواهر و برادرم چی میشه واسه همین بهشون گفتم:

- اگه من از زیر مسئولیت شونه خالی کنم کی می‌خواد مراقب این دختر و اون بچه باشه؟! من نمی‌تونم به خاطر خودم خواهر و برادرم رو فدا کنم.

این هارو که گفتم در جوابم گفتند:

- مشکلی نیست خواهر و برادرت هم با خودت زندگی می‌کنند؛ پسر من یک خونه‌ی بزرگ داره یک عالمه اتاق داره تو خونه‌اش.

این‌ها رو که شنیدم خوشحال شدم و دیگه مانعی جلوی خوشبختیم ندیدم و بهشون گفتم:

- من فرصت می‌خوام تا فکرهام رو بکنم.

حاج‌آقا بهم گفت:

- عجله‌ای نیست دخترم راحت فکرات رو بکن بعد جواب بده این بحث یک روز دو روز که نیست می‌خوایید یک عمر زندگی کنید.

مهمونا که رفتند خراب شدم سر‌پگاه و داد زدم:

- بیشعور نفهم چرا بیدارم نکردی؟

- خب آجی ساعت رو نگاه کن شده سه من فکر کردم تو بیداری.

من همچنان می‌رفتم سرکارم و می‌اومدم، خودمم راضی بودم چون امیرآقا خیلی خوشتیپ و جذاب بود وقتی راه می‌رفت نگاه همه دخترا بهش جذب می‌شد.

داستان کوتاه تلخ، شاید کمی شیرین | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بالاخره نامزد کردیم و من از منشی به نامزد رئیس ارتقاء درجه پیدا کردم؛ هرکس منو می‌دید تو گوش هم می‌گفتند:

- دختره‌ی لاغرمردنی رو ببین ریزریز کارهاش رو کرد ما فکر می‌کردیم چه دختر صاف و صادقیه نگو که مارموز تشریف داشته.

منم که انگار نشنیدم خیلی ریلکس و آروم وارد شدم لبخند ملیحی رو لبام رفتم داخل اتاق امیر.

- سلام خوبی عزیزم؟ دلم برات تنگ شد اومدم ببینمت.

- به! چه سورپرایز قشنگی خوش اومدی عشقم.

- ممنون عزیزم.

تلفن رو برداشت و گرفت تو دستش و ازم پرسید:

- چی می‌خوری بگم برات بیارن؟

- فقط یک قهوه می‌خوام؛ کم شکر. امروز یه کم کِسلَم.

- چشم! چرا چی شده گلم؟

و دو تا قهوه سفارش داد منم در جوابش گفتم:

- دیشب داشتم وسایل خونه و مبلمان رو می‌دیدم گفتم لوازم جدید بگیریم با سلیقه‌ی خودم.

- تو فکر این چیزهارو نکن گلم من خودم هرچی بخوای برات سه سوت فراهم می‌کنم.

باورم همیشه با کسی که همه آرزوی با اون بودن رو می‌کردند، حتی فکرش هم به مغزم خطور نمی‌کرد که ازش خوشم بیاد! حالا نامزدمه و من تنها عشق زندگیشم؛ همیشه می‌بینمش اگه دیرتر بیاد پیشم یا صداش رو نشنوم حس می‌کنم نزدیکه قلبم از تپش بایسته و این رو می‌دونم که زندگیم به اون دو تا چشماش بنده؛ من تو این زندگی لعنتی هیچ خوشی‌ای ندیدم اما الان دیگه کم‌کم دارم طعم خوشبختی و عشق رو می‌چشم.

(یکسال بعد)

- الو! سلام آبجی گلم.

- سلام عروس خانوم کجا رسیدید؟

- دیگه نزدیکیم که برسیم اون ویلایی که امیرجون گرفته.

- خوبه امیدوارم ماه عسل خوبی داشته باشی و بهت خوش بگذره، مامانم این جاست حالتون رو می‌پرسه؟

- بهش سلام برسون امیر هم سلام می‌رسونه داداش گلم کجاست؟

- همین جاست میگه برام یک توپ فوتبال بیاری از اون جا.

- بهش بگو چشم میارم؛ عزیزم کاری نداری دیگه رسیدیم قطع می‌کنم.

- خوبه خوش بگذره به امیرآقا سلام برسون خدانگه دارتون باشه.

امیر که نگه داشت از ماشین پیاده شدم عینک آفتابی هام رو در اوردم.. جلوی ویلا خشکم زد رو به امیر گفتم:

- باورم نمیشه عشقم چقدر این جا خوشگله! تو عمرم همچین جای قشنگی ندیده بودم.

امیرجونم که قربونش برم با اون تیپ خفنش شلوارلی آبی پررنگ، تیشرت فیروزه‌ای موهاشم که خامه‌ای زده و بالا داده بود. عینک آفتابیش رو در آورد و گفت:

- این جا که چیزی نیست گلم؛ بهشتم بخوای می‌برمت.

داخل درست مثل قصر بود؛ تو سالن مبلمان مخمل قرمز سلطنتی یک پنجره‌ی بزرگ داشت که رو به دریا بود؛ درست رو به روی دریا باز می‌شد. یک پله‌ی پهن بزرگ با نرده‌های طلایی می‌چرخید و تا بالا می‌رفت. یک آشپزخانه‌ی بزرگ با وسایل سفید رنگ خیلی خوشگل داشت و میز ناهارخوری وسط آشپزخانه چوبی و سفید بود.

طبقه‌ی بالا هم چهارتا اتاق با همه‌ی امکانات داشت خیلی هم بزرگ بود. حمام، سرویس بهداشتی و تلویزیون با تخت دونفره‌ی خیلی خوشگل و نرم؛ پنجره‌ی اتاق هم سمت راستش دریا بود سمت چپ هم جنگل انگار داشتم تو رویاهام زندگی می‌کردم.

اون یک هفته شمال رو حسابی گشتیم و با هم رفتیم ساندویچ ماهی خوردیم، بستنی خوردیم، تو بازارهاش گشتیم، برای خودم حسابی خرید کردم، برای پگاه و پویا یک عالمه لباس و وسایل خریدم؛ داشتیم برمیگشتیم که ماشینمون تو راه خراب شد امیر هرکاری کرد نتونست درستش کنه دیگه داشت کم کم هوا تاریک می شد منم که حسابی ترسیده بودم به امیر گفتم:

- عشقم من خیلی می ترسم شب این جا نمونیم. یک کاریش بکن جون من. امیرکه پشت کاپوت مشغول بود، برگشت یک نگاه بهم کرد و با لبخند مهربونش رو بهم گفت:

- نترس گلم اگه هرچی بشه من پیشتم.

و شروع کرد به شعر و شاعری و هی برام شعر می سرود:

- اگه بارون بیاد من چتر میشم روسرت؛ اگه برف بیاد من سقف خونهت میشم، خلاصه من دیگه همه چیزت میشم هه.

یک خنده ی بلند سردادم و گفتم:

- دیوونه ای بخدا امیر!

بعد یهو برگشت و بهم گفت:

- آره! دیوونه تم میشم.

داشتم تو اینستاگرام می‌چرخیدم که دیگه حوصله‌م سر رفت؛ بعد ناگهان یک ماشین اومد و کنار ماشین ما وایساد یک خانوم و آقای جوون بودند. آقاهه از امیر پرسید:

- سلام خسته نباشید. چیزی شده؟

- سلام هرکار می‌کنم روشن نمیشه؛ فکر کنم مشکل از سیم کشیشه.

آقاهه پیاده شد تا یک نگاه به ماشین بندازه و خانومش هم اومد سمت من و سلام کرد منم برای این‌که بی‌ادبی نشه از ماشین پیاده شدم و جواب سلامش رو دادم و اون هم می‌گفت:

- ترسیدید؟

منم یک لبخند مسخره روی لبام بود. گفتم:

- نه، گفتم بالاخره یکی میاد کمکمون!

امیر و شوهر خانومه باهم صمیمی شدند؛ منم با خانومه دوست شدم. باید بگم مهناز، اسمش مهناز بود، اسم شوهرشم سامان اون‌ها پنج سال بود ازدواج کرده بودند اما بچه نداشتند و اهل اصفهان بودند. ازش پرسیدم:

- بچه ندارید؟

ناراحت شد، اشک تو چشمش نشست و در جوابم گفت:

- تا حالا دکتر زیاد رفتم اما نتیجه نگرفتم.

منم نصیحتش کردم. گفتم:

- اشکالی نداره عزیزم هنوز جوونی می‌تونی بچه‌دار بشی غصه نخور، خدا بزرگه.

ماشین ما هم درست شد و این حادثه باعث شد دوست‌های خیلی خوب پیدا کنیم.

از ماه عسل برگشتیم و زندگی شیرینمون رو شروع کردیم؛ دوستی‌مون با مهناز و سامان ادامه داشت درحالی که با هم رفت و آمد داشتیم. ما به اصفهان می‌رفتیم و اونا به تهران می‌ومدن. خلاصه دوست‌های خوبی برای هم بودیم؛ یک روز مهناز زنگ زد و با صدایی خیلی خوشحال گفت:

- سلام پروانه جون یک خبر خوب دارم برات.

-سلام گلم یه کم نفس بکش اول. خب خبر خوشه چی؟ نکنه دارم خاله می‌شم.

- آره. از کجا فهمیدی شیطان نکنه سامان به آقا امیر گفته؟

- نه عزیزم حدس زدم دلیل خوشحالی‌ت جز بچه چی می‌تونه باشه!؟

(یکسال بعد)

- چقدر خوشگل شدی دختر، مثل فرشته‌ها شدی خواهر گلم انشالله خوشبخت بشی تا مامانمون هم تو قبر تنش نلرزه.

پگاه درحالی که اشک توچشمای خوشگلش جمع شده بود بهم گفت:

- حیف که زود مُرد و نوهش رو ندید.

منم زود بغلش کردم و بهش گفتم:

- گریه نکنی‌ها. می‌کشمت؛ آرایش‌ت خراب میشه عروس خانوم. می‌خوای اشک منم در بیاری؟ برای نی‌نی‌مون خوب نیست دوست داری دختر خواهرت تو شکمم غصه رو حس کنه؟

یک لبخند زد و آقا داماد گل، دنبال عروس خانم دم آرایشگاه اومد. داماد از دوست‌های امیر اسمش حمید بود و تو شرکت با امیر همکار بودند.

آبجی گلم عروس شد و رفت خونه‌ی بخت فقط داداش مهربونم با من مونده، پویاجون هم یک روزی میره و من می‌مونم با دخترم و شوهرم تنها. به این‌ها که فکر کردم، یه کم دلم گرفت.

از عروسی پگاه و حمید چهارماه می‌گذره و ما دخترمون به دنیا اومد؛ اسمش رو شیرین گذاشتیم؛ چون از وقتی به دنیا اومد زندگی‌مون شیرین شد. الان یک و نیم ماهشه همه می‌گفتن شبیه منه اما من فکر می‌کردم چشماش به امیر رفته.

صبح از خواب بیدار شدم؛ خونه رو گردگیری کردم؛ لباس‌های شیرین و بعدش لباس‌های خودم و امیر رو شستم. دلم برای بچه‌م تنگ شد. رفتم بالای سرش و کنارش نشستم. بلندش کردم و توی بغلم گرفتمش. روی لب نرمش یک بوس کوچولو کردم اما بیدار نشد. لپش رو ناز کردم هرچقدر تکونش دادم حرکتی از خودش نشون نمی‌داد. ترس برم داشت؛ روی تشکش گذاشتمش و گوشم رو روی سینه‌اش گذاشتم؛ قلبش نمی‌تپید. سراسیمه چادرم رو سرم کردم و تو کوچه دویدم؛ اشک‌هام گوله‌گوله داشت می‌ریخت. دنیا رو سرم خراب شد هیچی نمی‌فهمیدم دارم چی کار می‌کنم. تو کوچه این قدر داد زدم جیغ کشیدم گریه کردم. بلند داد می‌زدم:

- خدا! به دادم برسید. بچه‌م! مگه مسلمون نیستید؟ بچه‌م مرد کمکم کنید.

زارزار گریه می‌کردم؛ دوتا خانم دم یک حیاط وایستاده بودند و داشتند با هم صحبت می‌کردند؛ تا منو دیدن دویدن و پیشم اومدن. من از شدت غصه و گریه حالم بد شد و افتادم. چشم‌ام رو که باز کردم تو بیمارستان بودم. نمی‌دونم بچه‌م رو کجا بردند. امیر هم بالای سرم داشت رژه می‌رفت؛ موهایش رو چنگ می‌زد و گریه می‌کرد. داد زدم:

- امیر شیرینم کجاست؟ امیر برو بچه‌م رو بیار. ای خدا چه گناهی کردم بچه‌م رو ازم گرفتی؟ خدایا غلط کردم بچه‌م رو بهم پس بده.

امیر هرکار کرد تا منو آروم کنه نتونست. رفت تو سالن و داد زد:

- دکتر!

من هم سرم توی دستم رو بیرون کشیدم. از روی تخت بلند شدم تا برم بگردم ببینم بچه‌م رو کجا بردن که چندان پریستار اومدن و سرم ریختن. محکم من رو گرفتن؛ ناگهان بازوم تیر کشید. نگاه کردم دیدم بهم آمپول تزریق کردن؛ به امیر نگاه می‌کردم؛ چهره‌ی امیر جلوی چشمام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم. به هوش که اومدم چشمام تار می‌دید صدای امیر رو شنیدم که می‌گفت:

- عشقم بیا این آبمیوه رو بخور حالت بهتر بشه.

چشمام رو چندبار باز و بسته کردم بهتر شد؛ با پشت دست آبمیوه رو رد کردم. مامان و بابای امیر اومده بودن ملاقات. مامانش داشت گریه می‌کرد و می‌گفت:

- دخترگلم این چه مصیبتی بود که سرمون اومد؟

امیر بهش اشاره کرد ساکت باشه. پدرش منو نصیحت می‌کرد. با حرف‌هاش یه کم آروم شدم بنده خدا می‌گفت:

- شما هنوز جوونید می‌تونید دوباره بچه‌دار بشید؛ خدا خودش صلاح همه رو می‌دونه که چی خوبه چی بده. دختر گلم غصه نخور درسته بچه شیرینه و از دست دادنش یک غم بزرگه اما هنوز جوونید می‌تونید بچه‌دار بشید.

یک ماه از اون حادثه‌ی وحشتناک می‌گذره و من حالم هم‌چنان بده و بعضی وقت‌ها یادم میاد که شیرین کنار تلویزیون روی تشکش داشت دست و پا

می‌زد و اشک‌هام سرازیر میشد. امیر هم نتونست مثل همیشه باشه رفته
برام شیرینی خریده تا یکی برداشتم که بخورم حالم بهم خورد چون روش
یک برش کیوی بود. سریع رفتم سرویس بهداشتی از همون شب تا یک
هفته ادامه داشت که روز بعدش رفتم دکتر آزمایش خون دادم ببینم چمه.
فرداش برگه رو دادم به امیر گفتم:

- بیا عشقم برگه آزمایشم جوابش ساعت ۳۵/۳ آماده میشه بگیر.

- چشم گلم.

خداحافظی کرد و رفت منم خودم رو مثل همیشه با کارهای روزانه سرگرم
کردم. برای ناهار قورمه سبزی درست کردم. حالم از بوی غذا به هم می‌خورد
دلم نمی‌خواست برم تو خونه واسه همین تو حیاط روی تاب نشستم که
ناگهان امیر درو باز کرد و اومد داشت می‌خندید ازم پرسید:

- چرا این‌جا نشستی عزیزم؟

- تو اول بگو چرا نیشِت تا بناگوش بازه.

- یک خبر خوب دارم برات.

- نکنه قراره بمیرم؟

ابروهاش روجمع کرد و اخم کرد و گفت:

- پروانه این چه حرفیه داری می‌زنی؟

- شوخی کردم. بگو چی شده.

اومد و جلوم زانو زد، منم یکم شک کردم و از حالت تکیه کمرم رو راست کردم و گفتم:

- تو رو خدا؟

بلند خندید و گفت:

- آره عشقم یک مهمون ناخونده داریم.

از جام بلند شدم و دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم؛ اشکام سرازیر شد. امیر وایساد جلوم و بهم گفت:

- نکنه عشقم خوشحال نشدی؟

- دیوونه شدی؟ مگه میشه خوشحال نشم؟ اینا اشک شوقه.

تو همون لحظه پویا اومد. پریدم پویا رو بغلم کردم. بیچاره پویا ترسیده بود همه‌ش ازم می‌پرسید:

- چی شده آبجی؟

- داری دوباره دایی میشی.

خوشحال شد و سریع تو خونه دوید؛ من و امیر برگشتیم به هم نگاه کردیم هردو تو خونه دویدیم. دیدم وایساده پای تلفن و داره با پگاه صحبت می‌کنه. گوشی رو سمت من گرفت.

و گفت:

- بیا آبجی تلفن آبجیه.

رفتم تلفن رو گرفتم؛ پگاه داشت از خوشحالی گریه می‌کرد. سلام کردم گفت:

- دیدی آبجی گلم خدا چقدر مهربونه هنوز دیری نمیشه شیرین رو از دست دادی بهت یک بچه‌ی دیگه هدیه داده.
خندیدم و گفتم:

- روانی رو ببینش حرفای بزرگا رو میزنه.
خندید و گفت:

- خب راست میگم گلم.
اون روز بهترین روز زندگیم بود.

محمدنیکان ما هم به دنیا اومد؛ همه می‌گفتن شبیه باباشه. پگاه هم حامله شد؛ اون پنج ماه و بچه‌ش دختر بود. همیشه بهش می‌گفتم:
- دختر تو رو میدم به محمدنیکان.

اون هم می‌خندید و با لحن شوخ‌طبعی در جوابم می‌گفت:

- نه بابا. من به پسر جناب‌عالی دختر نمیدم!

- اون وقت چرا؟ از خداتم باشه جوون به این خوشتیپی و خوشگلی.

خندید و گفت:

- شوخی می‌کنم گلم کی از پسر آبجیم بهتره مگه؟ اگه همدیگرو دوست داشته باشند و از هم خوششون بیاد من که از خدومه.

دوتا دوست داشتن به ما می‌خندیدن و مسخره‌مون می‌کردن:

- اینارو ببین دیوونه‌ن؛ شاید جواب سونوگرافی عوض شده باشه با یکی دیگه و بچه ما هم پسر باشه اون وقت چی؟!؟

هردوتامون زدیم زیر خنده و گفتم:

- اگه خودت عوض کنی یک چیزی. اسم دخترتون قراره چی باشه؟

- با حمید تصمیم گرفتیم تهمینه بذاریم؛ حمید اولش می‌گفت بذاریم بهار من دوست نداشتم چون اسم رایجیه و همه میذارن.

- بهار هم اسم قشنگیه من دوستش دارم.

- خدا بهت یک دختر داد بذار برای دخترت!

این رو که گفت حالم گرفته شد. یاد دخترگلم افتادم پگاه متوجه حرفش شد و گفت:

- ببخشید آبجی، به خدا نمی‌خواستم ناراحت کنم؛ همین جوری گفتم اشتباه کردم.

داستان کوتاه تلخ، شاید کمی شیرین | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- نه گلم اشکالی نداره یاد شیرینم افتادم؛ از خدا ممنونم که بهم یک هدیه‌ی دیگه داده و قول میدم مثل چشمم مراقبتش باشم.

- تو بهترین مامان دنیایی گلم؛ ان‌شالله خدایات نگهش داره و دامادیش رو ببینی. هه!

امیر خندید و در جواب پگاه گفت:

- گلم انقدر به فکر پسر مونه که می‌ترسه تا بزرگ شدن پسرم زنا تموم بشن؛ می‌خواد از همین الان دوماش کنه.

همه خندیدیم؛ مشغول صحبت بودیم که صدای زنگ در اومد. رو به امیر گفتم:

- عشقم پاشو نازنین و پویان!

انقدر مشغول تعریف بودم که یادم رفت بهتون بگم پویا رو با خواهرزاده‌ی حمید، شوهر پگاه، نامزد کردیم. دختر خوشگل و نازی بود. یک‌سال از پویا کوچیک‌تر بود؛ ببینیم بچه‌ی اون‌ها چی میشه که به پسرم بدم؛ خلاصه می‌خواستم پسرمو به یکی بندازم.

(چند کلامی با نویسنده)

امیدوارم از داستانم خوشتون اومده باشه و توی خاطرتون بمونه جوری که برای بقیه تعریف کنید و اون‌ها هم بگن اسمش رو بگو تا ما هم دانلودش کنیم؛ خداحافظ و نگهدارتون.